جنون بی مرگی

شبیری، نجمه

گذری بر کتاب«زندگی دن کیشوت و سانچو»اثر میگل د انمونو نگاهی هر چند اجمالی بر افکار و زندگی سروانتس وانمونو این برجسته‏ترین‏ شخصیت‏های ادبی اسپانیا را ایجاب می‏کند؛کسانی‏ که دربارهء آنها بیش از رقم آثارشان قلم‏فرسایی شده.دو شخصیت ادبی جهانی را پیش رو داریم،زیرا هم‏ سروانتس و هم انمونو از مرزها گذشته‏اند،یکی به‏ عنوان خالق رمان در قرن شانزدهم و دیگری به معنای‏ اوج انقلاب فرهنگی در مفهوم هویت بخشیدن به‏ ادبیات اسپانیا و در مفهوم القا کننده روشی نوآیین در قرن نوزدهم.

هر چند سروانتس به عنوان یک فرد با انمونو بسیار متفاوت است،اما با نگاهی کوتاه شباهتهایی میان آثار خلق شده و به همین منوال افراد و شخصیت‏های‏ ادبی‏شان یافت می‏شود.با نگاهی فراتر از جهان‏ هیسپانیک(نهضت اسپانیایی‏های آمریکای جنوبی‏ برای ایجاد وحدت فکر و نژادی اقوام و کشورهای‏ اسپانیایی نژاد)و فراتر از مرزهای جهان اسپانیایی‏ زبان،هر دو جاودانگی را جستجو می‏کنند؛اولی در خموشی و دومی در اعلام آن با تمام رسایی‏اش در فریاد.

سروانتس با«دن کیشوت»جاودانه می‏شود،و انمونو با«سرشت سوگناک هستی»(درد جاودانگی)یکی‏ سبک در رمان می‏آفریند و با«دن کیشوت»قدرت ادبی‏ خویش را در زمینه شعر و تئاتر به رخ می‏کشد(هر چند او یک داستان‏نویس است،داستان‏نویسی بی‏مانند و او را به عنوان خالق رمان مدرن در اروپا می‏شناسند)،و دیگری میان هجوم«ایسم‏ها»سر قلم را به سوی‏ اسپانیا می‏چرخاند و در پی عظمت میهن می‏گردد.هر دو اسم اسپانیا را تجدید می‏کنند،یکی با شمشیر و سپر در دست«آلونسو کیخاتو»و دیگری با قلم در تمام‏ آثارش.نقطه اشتراک دیگر،ترجمه تقریبی تمام‏ آثارشان به بیشتر زبانهای جهان است.این شرایط ما را بر آن می‏دارد که هرچند کوتاه مطالعه‏ای بر زندگی‏ ایشان داشته باشیم،در محیطی که زیستند و در شرایط تاریخی اسپانیای آن دوره.

مختصری درباره سروانتس

میگل د سروانتس ساآودرا چهارمین فرزند میان‏ هفت اولادی بود که ردریگو سروانتس و لئونور کرتیناس به دنیا آوردند.پدر وی جراح بود،اما جراح آن قرن از شرایط زندگی امروزی یک پزشک بهره‏مند نبود و شرایط زندگی خانوادگی ایشان بسیار دشوار بود.

او به سال 1547 م در شهر«آلکالاد انارس»متولد شد.هر چند آثار بسیار ارزشمندی از وی باقی مانده، اما دربارهء زندگی‏اش نادانستنی‏های بسیار با ماست؛ برای نمونه از کودکی و نوجوانی او اطلاعی در دست‏ نیست،حتی به درستی معلوم نیست که در کجا زیست‏ و در این باره هنوز میان شهرهای«سویا»و«آلکالا»بحث‏ است.نخستین مدارکی که از او یافت می‏شوند به‏ زندگی خانوادگی‏اش در مادرید تعلق دارند.سروانتس‏ در قرن شانزدهم به دنیا می‏آید،بدین ترتیب که فردی‏ متعلق به آن قرن است.از شهروندان و اتباع فلیپ دوم‏ به شمار می‏آید،در دوران امپراتور کارلوس چهارم زاده‏ می‏شود اما هنوز کودکی بیش نیست که امپراتور درمی‏گذرد و از آن روی که فلیپ دوم در سال 1598 م‏ از دنیا می‏رود،بیشتر زندگی سروانتس به دوران‏ حکومت وی بستگی دارد.

امروزه هنوز سؤال می‏شود که سروانتس که بود؟و تاریخ‏ها در این شرایط تنها به این کار می‏آیند که بدانیم‏ در چه زمان زیست.

صحبت از کسی بی‏شناخت کرونولوژیک و روزنگار و نیز محیط،خانواده و امکاناتی که به وی توان رشد یا خلاف آن را اهدا کرده‏اند دشوار است؛زیرا استعداد محیط مناسبی را برای پرورش یا شرایط نامساعد برای‏ انهدام آن را طلب می‏کند.در این باره منتقد معاصر خولیان ماریاس می‏گوید:«درک زندگی یک فرد بی‏مطالعه زندگی جمعی آن کشور،و بی‏استناد به‏ مفهوم خط سیر و گذرگاه محال است...و این رویدادها و مسیرهای متفاوت خط سیر زندگی سروانتس را بسیار تغییر داد».(1)

دربارهء این سؤال که:سروانتس که بود،ماریاس‏ می‏گوید:«سروانتس به هیچ یک از نویسندگان اسپانیا شباهت ندارد».نحوهء پاسخ ماریاس به این سؤال قابل‏ توجه است؛وی می‏افزاید:«می‏توان نویسندگان و ادیبان را بنابر نسل ادبی خاصی دسته‏بندی کرد، می‏توان نسل کرونولوژیک در قرن طلا یا دوره‏های دیگر یافت...».او حتی به مقایسه داستانسرایان،شاعران، عرفا،مقاله‏نویسان و دیگران می‏پردازد.اما می‏پرسد: «چه کسی را می‏توان با سروانتس مقایسه کرد؟».(2)هر چند پاسخ دقیقی به این سؤال نمی‏دهد،اما با این‏ حال وی را از صحنه ادبی اسپانیا خارج نمی‏کند؛بلکه‏ به او زمینه وسیع‏تری را نسبت می‏دهد و شخص‏ سروانتس را بخشی از هویت اسپانیا می‏داند.دن‏ کیشوت به تنهایی بار زندگی قرون را بر گرده دارد.چه‏ کسی آسیابهای بادی را با اسپانیا همگون نمی‏داند؟ آسیابهای بادی که جان گرفتند،به شخص بدل شدند، شخصیت یافتند و با قلم وی صورت انسانی یافتند و همراه نویسنده در میان اوراق تاریخ ابدی شدند.

شخص سروانتس روح نویسندگی را در درون دارد و دن کیشوت این شوالیه مهربان،شوالیه‏ای با نگاه‏ غمگین،همان سربازی است که تلخی و ناکامی را چشید و در طی سالیان دراز سعی کرد تا تمام حزن‏ خویش را واگو کند،تمام اندوه‏ها را،طعنه‏ها را،جهان‏ پیکارسک را،شوالیه‏ها را و شعر را و همه را زیر یک‏ سقف،سقف بلند یک اثر جان بخشید.او با اکتساب‏ بزرگترین آرزوهایش در تاریخ ادبیات ابدی شد،هرچند پارادکس‏ها و تضادها از او به دور نبود و با وجود تلاش‏ بسیار،هرگز در دوره خویش اهمیت نیافت و فقیرانه زیست.سروانتس مورد احترام خارجیان بود،اما برای‏ خویشان خود غریبه بود؛هر چند این خارج از قانون‏ جهانی هنرمندان نیست.به عنوان نمونه می‏توان به‏ کلام سفرای فرانسه اشاره برد،در ملاقاتی با وی در اسپانیا:«آیا اسپانیا چنین مردی را در حد لیاقتش پاس‏ می‏دارد و او را از درآمد عامه بهره‏مند می‏گرداند؟»(3)

سروانتس از زندگانی چندان متداولی بهره‏مند نبود، و شاید به دلیل همین فقر بود که در مقابل فساد جاری‏ در خانواده‏اش سکوت می‏کرد و هیچ‏گاه در مقابلشان‏ از خویشتن ایستادگی نشان نمی‏داد.او فقیر بود و این‏ فقر باعث شد تا او دیدگانش را در مقابل برخی اعمال‏ مبهم و تردیدآمیز خانواده‏اش ببندد.دربارهء خصلت وی‏ گفته‏اند که خلقی بسیار نیک داشت و از موهبتی به‏ عنوان نیکی ذاتی برخوردار بود.نوعی فهم عمیق از طبیعت بشر با تمایل شگرف به سوی عملکردهای‏ ایده‏آلیستی،اما محصور و محدود میان نیازهای عملی، زیرا نیازهای زندگی او را مجبور به زانو زدن و تسلیم در مقابل زندگی روزمره کرده بود.

عملکرد وی در جامعه همواره با انتقادهای ناشی از بدگمانی با وی مواجه می‏گردید،اما شاید به دلیل‏ واهمه‏ای درونی و یا نوعی تردید و بدگمانی مافوق‏ وجودی خویش با آنها مواجه نمی‏شد و تن به مجادله و مواجهه نمی‏سپرد.

هر چند دربارهء جوانی وی چیز زیادی نمی‏دانیم،اما به سال 1566 م خانوادهء وی در مادرید مستقر می‏شوند،که در آن زمان تنها پنج سال از عمر مادرید به‏ عنوان پایتخت می‏گذشت.در بدو ورود به مادرید، میگل نوزده ساله بود و در طی اقامتش خارجیانی چند را که در آنجا زندگی می‏کردند شناخت و میان ایشان‏ گروهی ایتالیایی را که بعدها در زندگی وی تأثیر بسزایی داشتند.

سروانتس همیشه از وجود آزادی بیشتر در ایتالیا سخن می‏گوید و به گفته برخی،گویا ایشان باعث‏ شدند تا روح شاعری و در کل ادبیات در وی پدید آید.

اکنون که از سروانتس سرباز و نویسنده سخن به‏ میان آمد،نگاهی هر چند کوتاه بر وضعیت اروپا در آن‏ سالها می‏تواند ما را با شخصیت وی بیشتر آشنا سازد. در آن سالها که ترک‏ها تهدیدی جدی برای جهان‏ مسیحی بودند و اروپا در پی تهیه اسکادرانی متحد بود تا با ایشان در«لپانتو»به مقابله بپردازد،سروانتس 22 ساله بود که به همراهی یک کاردینال«آکواویوا»به‏ سال 1571 م عازم ایتالیا شد و به شکل قهرمانانه‏ای‏ در نبرد«لپانتو»شرکت جست که حاصل آن نبرد زخمهایی بر سینه و دست چپ وی بود که منتهی به از حرکت افتادن دستش گردید؛هر چند او به این نقص‏ عضو تا پایان عمر خویش مغرور بود.بدین طریق تاریخ‏ هفتم اکتبر 1571 به عنوان مهمترین و سازنده‏ترین‏ تاریخ زندگی وی شهرت می‏یابد،که بازتاب آن در آثار بعد وی بسیار مشهود است.

در پایان سال 1575 در 28 سالگی و در همین‏ مبارزه و جنگ تصمیم به ترک زندگی نظامی می‏گیرد و مصمم برای بازگشت به اسپانیا می‏گردد.او می‏خواهد تا پس از پنج سال غیبت به اسپانیایی برسد که بسیار تغییر شکل و هویت داده است.با این حال شرایط سربازی وی،او را وادار به شرکت در فعالیتهای نظامی‏ دیگری می‏کند،تا اینکه به همراه برادرش به چنگ‏ سربازان«بربر»اسیر می‏شود،و این زمانی است که‏ مرحله حاد اسارت او آغاز می‏گردد.

همه چیز مغایر اراده وی بود،بدین دلیل بارها در پی‏ مفری بود و شش بار تصمیم به فرار گرفت.که در نهایت‏ موفق شد.شاید در این مرحله از زندگی است که این‏ جمله معروف را از خویش به یادگار می‏گذارد:«تو خود به دست خویش سرنوشتت را این گونه رقم زدی».

سرانجام در 33 سالگی نقطه پایانی بر دوران‏ قهرمانی‏اش می‏گذارد و از این تاریخ به بعد دوران‏ تاریک و بی‏رنگ و پر از محرومیت وی آغاز می‏گردد.

همان سال در مادرید اقامت می‏جوید،یعنی به سال 1584 درست زمانی که صاحب فرزندی است،و با خانم جوانی به نام کاتالینا د سالاسار ای پالاسیوس‏ ازدواج می‏کند،که ازدواجی ناموفق بود.به سال‏ 1585 نخستین اثرش را به نام«گالاته آ»به چاپ‏ می‏رساند،و این تنها اثر ادبی وی در گذر قرن‏ شانزدهم بود و تا بیست سال دیگر هیچ اثر دیگری از وی شناخته نشد.در اینجا زندگی جدید سروانتس آغاز می‏شود،به خدمت دولت درمی‏آید و به عنوان مواجب‏ بگیر مالیات تمام آندلس را زیر پا می‏گذارد تا توشه‏ای‏ برای خودکفایی نیروهای مسلح شکست‏ناپذیر فلیپ‏ دوم آماده سازد.این ارتش علیه انگلیس آماده می‏شد و این پانزده سال برای وی مرگبار بود؛زیرا این کار اداری‏ با روحیه وی هیچ سازگاری نداشت.

به سال 1597 مدتی را در زندان«سویا»به سر برد، و در سال 1603 محکومیت وی به پایان رسید و در اصل بی‏گناهی وی اثبات گردید.

در سال 1605 نخستین بخش«دن کیشوت»ظاهر می‏شود و تا سال 1617 م جلد دوم آن به طبع‏ نمی‏رسد،اما میان قسمت اول و دوم«دن کیشوت»به‏ سال 1613 م کتاب«داستانهای استثنایی»وی به بازار عرضه می‏گردد.سرانجام«ال پرلسیس»آخرین اثرش‏ پس از مرگ وی به چاپ می‏رسد.در پایان بد نیست‏ یادآوری شود که ظهور کتاب«دن کیشوت»جعلی به‏ وسیله آن نویسنده گمنام از جمله مسایلی بود که روح‏ حساس وی را بسیار آزرد.

شعر:

سروانتس همواره علاقه‏مند بود شعر بسراید،اما هرگز اشعار وی به قدرت نثر او نبودند،او خود نیز به‏ این امر وقوف داشت چنان که در جایی آورده:

«همواره کار می‏کنم،و دیدگان فرو نمی‏بندم/تا بگویم،از شاعری بهره‏ای دارم/لطفی که خداوند به من‏ ارزانی نداشت».

به هر رو از وی اثر منظوم قابل توجهی به جا نمانده‏ است.

تئاتر:

تولیدات آثار تئاتری وی بسیار ارزشمندتر از آثار شعری وی بوده است،اما او شانس لوپه د بگا را نداشت،کسی که با فرمول مخصوص تئاتری خویش‏ علاقه عامه را به سوی خویش جلب کرده بود و به نوعی‏ به مقابله با آثار کلاسیک پرداخته و بر همه فائق آمده‏ بود.سروانتس به سیاق خویش او را چنین معرفی‏ می‏کند:

«کارهای دیگری برای انجام داشتم،قلم و کمدی را کنار گذاشتم،و سپس غول طبیعت رسید،لوپه د بگای‏ بزرگ و باز در کمدی به سلطنت رسید».

هر چند سروانتس هرگز به طور مستقیم به«بگا» حمله نبرد،اما غیر مستقیم در«دن کیشوت»به این‏ عمل دست زد.«دوباره کمدی‏هایی نوشته‏ام،اما کسی‏ را نمی‏یابم تا حرفم را درک کند.می‏خواهم بگویم هیچ‏ انتشاراتی نیافتم تا اثر مرا بخواهد».که کنایه از عامیانگی بگا در آثارش است.

با این وجود،آثار تئاتری متفاوتی پدید آورد،«هشت‏ کمدی»که آنها را«هشت میان پرده»به چاپ رساند و از میان آنها می‏توان به«حمام الجزایر»،«فاسق‏ خوشبخت»و«پدرو د اردمالس»اشاره برد.

نخستین اثر یک درام تئاتری از دوران اسارت است‏ که در آن با قدرت تئاتری و رنگ بسیار دوران اسارت‏ خویش در الجزایر را به قلم می‏کشد.جایی که‏ سروانتس برای اکتساب آزادی خویش از آن بسیار رنج‏ برد.

میان پرده‏ها از موفقیت بیشتری نسبت به دیگر آثار تئاتری‏اش بهره‏مند گردیدند،حتی در میان آثار تئاتر اسپانیا از جمله بهترینها بودند،و بنابر نظر منتقدین‏ اهل فن،بی‏شک بهترین آنها«تابلوی حیرت‏انگیز» (پرده پیشخوان جلوی کلیسا)و«نگهبان»بوده است.

او اشعار بسیاری سرود،اما تنها یک کتاب از آنها باقی ماند.او بی‏موفقیت در شعر تئاتر راه خویش را ادامه داد،هر چند این مسأله حیثیت داستان‏نویسی‏ وی را خدشه‏دار نمی‏سازد.ظهور«دن کیشوت»جعلی‏ اویانه دا برای او یک شوک بزرگ محسوب می‏گردد. بدین منظور در بخش دوم«دن کیشوت»شاهد رنجش‏ بسیار وی می‏باشیم.به طور خلاصه سروانتس‏ داستان سرا در ادبیات به دلیل نبوغ خویش نشان‏ بخصوصی را اخذ می‏کند و فعالیتهای وی در این زمینه‏ به چهار بخش تقسیم می‏گردد:

در سال 1585 م شش کتاب«گالاته آ»،داستانهای‏ چوپانی به سبک«مونته مایور»که در آنها به موضوع‏ مهم و اساسی دست نبرد.هر چند که ارزش این اثر چندان زیاد نیست،اما برای ما مناظر جالب توجهی از شخصیت نویسنده را به ظهور می‏رساند؛برای نمونه‏ تمایل شگرف وی نسبت به انواع آثار ادبی و ایده‏های‏ رنسانس چون:«پلاتونیسم»،«جهشی به سوی‏ طبیعت»،و«ایده‏انگاری زندگی چوپانی»و نیز «داستانهای استثنایی»در سال 1613 م که در گذر سالهای 1613-1605 م نوشته شده‏اند.این دوازده‏ داستان در خلال نگارش دو بخش اولیه و ثانویه«دن‏ کیشوت»به چاپ رسیدند و این عمل ارزش ادبی‏ شاهکارش یعنی«دن کیشوت»را بیشتر کرده است که‏ در طی سالیان دراز نوشته می‏شد.این داستانها را نیز می‏توان دو بخش تنظیم کرد.در بخش اول‏ ایده‏آلیستی برتری دارد با شخصیتهای اشرافی و سبک‏ والا و در قسم دوم تکنیکی کمابیش رئالیستی و توصیف روز مرگی‏ها.

«دن کیشوت»(15-1605)و کارهای«پرسیلس و سیگیس موندا»که به سال 1617 پس از مرگ وی به‏ چاپ می‏رسند،زیرا مرگ وی در 23 آوریل سال‏ 1616 م به وقوع پیوست آن هم تنها چند روز پس از نوشتن بخش اهدایی«پرسیلس».

بدین ترتیب صحنه ادبی جهان دو شخصیت خویش‏ را در یک روز از دست می‏دهد:سروانتس خالق«دن‏ کیشوت»و شکسپیر خالق«هملت»و بدین سان‏ زندگی سروانتس،انسانی که«می‏دانست کیست»و «چه کسی می‏خواهد باشد»به پایان می‏رسد.مبارزه‏ پیگیری که در زندگی ناامیدش و با 69 سال عمر برای‏ آن تلاش کرد.

زندگی و آثار انمونو

میگل د انمونو در 29 سپتامبر سال 1864 م در «بیلبائو»به دنیا آمد.انمونو همواره علاقه مفرطی به‏ وطن خویش داشت؛از آن رو که او یک«باسکی»با خصوصیات مختص آنها بود و در تمام آثارش فضاپردازیها و مناظر باسک،آداب و رسوم و زندگی‏شان را به تصویر می‏کشد.به سال 1880 م به مادرید نقل مکان کرد تا در دانشکده فلسفه و ادبیات به تحصیل بپردازد.به‏ سال 1891 م کرسی یونانی دانشگاه«سالامانکا»را از آن خویش کرد.در این دوران تجربه در«بیلبائو»و «سالامانکا»و«کاتسیا»به هم پیوند خورد.اینجاست که‏ تناقض،مبارزه و نزاعی که در تمام زندگی‏اش ریشه‏ می‏دواند،پدید می‏آید و پایه‏ریز ساختار افکار انمونویی‏ می‏شود.

صحنه سیاسی اسپانیا در زمانی که انمونو به دنیا آمد،بدین گونه بود:

حکومت اتحاد لیبرال به سرکردگی لئوپولد ادنل‏ سقوط کرده بود و تشنج بسیار بر جامعه حاکم بود.

جامعه دستخوش فعالیتهای پریمود ریبرا بود و مهیای انقلاب 1868 م و اعلام نخستین جمهوری به‏ سال 1874 م.

انمونو به عضویت در نسل ادبی«98»اسپانیا معروف‏ است.در میان اعضای این نسل می‏توان به‏ شخصیت‏های برجسته‏ای چون آنتونیو ماچادو و برادرش مانوئل ماچادو،آثورین،باروخا،بنابنته، مارازتو و بای این کلان اشاره کرد.به دلیل اختلاف‏ سن موجود میان انمونو و دیگران،اغلب وی را به نسل‏ پیش ارتباط می‏دهند.هر چند پیش از وی نسل ادبی‏ وجود نداشت.در میان ویژگیهای مشترک نسل 98 می‏توان به ریشه سیاسی آن اشاره کرد.نسل 98 به‏ عنوان نماد دوران انهدام اسپانیا و از دست رفتن آخرین‏ مستعمرات و تمایلی شگرف علیه این فاجعه ملی مطرح‏ است.قیام علیه این گذشته تاریخی و بازسازی دوبارهء اسپانیا از جمله فعالیت‏های بارز این نسل می‏باشد.در میان ویژگیهای ادبی ایشان،جدیت و وقار شخصی‏ نویسندگان و روش پوشش ایشان با مدرنیست‏های غیر جدی شاخص است.ایشان نسلی با عقاید جدی به‏ صورت متمرکز پدید آوردند که در راه تحول از شکلی‏ ساده و نیز بازیهای توخالی اسپانیای یکنواخت به سوی‏ ارزشهای ملی صعود کردند و هدفشان تزریق جان و فرهنگی تازه به کالبد از دست رفته اسپانیا بود.هدفی‏ که ایشان آن را با قلم و سبک نگارش نوین به منظور جستجوی هویت دنبال کردند و دست کم تا مدتی در آن باره با هم اشتراک عقیده داشتند،عبارت بود از انجام یک انقلاب فرهنگی پس از قرن طلایی اسپانیا در پی موجودیت خودی.

انمونو با بسیاری از عقاید و اهداف نسل 98 موافق‏ بود،اما آثار وی به عنوان یک فیلسوف با آثار دیگر نویسندگان آن نسل تفاوت داشت.بدین دلیل گاه‏ می‏شود وی را به عنوان فردی متعلق به این نسل و گاه‏ بی‏تعلق به آن دانست.حتی وی را استاد نسل نیز خوانده‏اند.

زمانی که انمونو هنوز یک کودک بود«جنگ سوم‏ داخلی»توسط«کارلیست‏ها»به وقوع پیوست و این‏ پایه‏گذار نخستین رمان بلند وی یعنی«صلح در جنگ» است.انمونو با این داستان سعی داشت بیش از یک‏ واقعه تاریخی را به تصویر درآورد و هدف او روح و ذات‏ ملت بود.

آنچه از نوشته‏ها برمی‏آید،اینکه در طی دوران‏ تحصیلات دبیرستانی به شیوه‏ای جنون‏آمیز به خواندن‏ رومی‏آورد.او به ویژه آثار بالمس،دنوسو،کورتس و شاعران رمانتیک اسپانیا را می‏خواند،و با نقل مکان به‏ مادرید به مطالعه آثار فلسفی می‏پردازد.خواندن این‏ آثار عقایدش را که تا آن زمان یکدست بود،لکه‏دار کرد و او را تا سر حد از دست دادن ظاهری ایمان پیش برد.

در این سالها وی به طرفداری از کسانی برخاست که‏ عقاید لیبرال و اروپایی داشتند.عقاید تجددگرایی که‏ به نوپردازی در مقابل موفقیت سنت گرایان و محافظه‏کاران برخاسته بود.

وی به سال 1884 م با ارائه نظریه‏ای دربارهء زبان‏ «باسکی»دکترا گرفت و همان سال به«بیلبائو» بازگشت و تا سال(1891 م)در همان جا اقامت گزید. این دوره دومین بحران مذهبی وی به حساب می‏آید.

به سال 1891 م کرسی زبان و ادبیات یونانی در دانشگاه سالامانکا را از آن خویش کرد و در آنجا اقامتی‏ طولانی گزید؛هم در آنجا شروع به کشف حقایق درون‏ خویش،انسانها و اشیاء و اطراف کرد.

به سال 1895 م کتاب«پیرامون اصالت‏گرایی»را به‏ چاپ رساند،و به سال 1905 م کتاب«زندگی دن‏ کیشوت و سانچو»او به چاپ رسید.او در گذر سالها با سنت‏گرایی مبارزه کرد،دست کم در دانشگاه چیزی‏ شبیه این عقیده را نشان داد.

در آن دوره تحول و تجددی در صحنه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی اسپانیا لازم بود و انمونو می‏اندیشید که بهترین راه رسیدن به این نوع تجدد گشایش راهی به سوی خارج است.

به سال 1900 م کتاب«سه مقاله تحلیلی»را به‏ چاپ رساند که در آن بازتاب مکاشفات درونی وی در طول آن سالها به منصه ظهور می‏رسد.

پس از سال 1897 م انمونو به سنت رو می‏آورد،اما نه سنتی بسته و وابسته و در گذشته،بلکه به سوی آن‏ سنت ابدی که او را به سوی درون خودش رهنمون‏ باشد،و هر لحظه بتوان آن را تجدید کرد و حیات بخشید.با چنین ایده‏ای موفق به بازیابی تصویر مجدد «دن کیشوت»می‏شود آن را به منزله بهترین نماینده‏ این سنت و هویت ابدی بازشناسی می‏کند.همچنین‏ آن را دارای طرحی پیش رونده به سوی میل و عطش‏ جاودانگی می‏داند.

به سال 1902 کتاب عشق و پداگوژی را به چاپ‏ می‏رساند.

او در ظاهر یک بی‏دین بود،دلایلش همواره یکسان، به هیجان درآوردن و تکان دادن عقیده عمومی و بیدار کردن وجدانهای خواب.او یک خودمحور و شخص‏گرا بود،نه تنها در افکارش بلکه در زندگی‏ سیاسی‏اش نیز یکسان بود.او با عقاید عمومی مخالفت‏ نمی‏کرد،بلکه با افراد حقیقی به مبارزه برمی‏خاست.

به سال 1913 م«سرشت سوگناک هستی»(درد جاودانگی)و به سال 1914 م رمان«مه»را می‏آفریند، و درست در همان سال از سمت خویش مبنی بر ریاست‏ دانشگاه خلع می‏شود.از آن هنگام فعالیت‏های‏ سیاسی وی شدت گرفت و دست به کار تشکیل گروهی‏

تندیس مومی سروانتس-موزه مادرید-اسپانیا.

به منظور مخالفت و مبارزه با آلفونس سیزدهم شد.و نیز گروه دیگری به طرفداری از متفقین جنگ جهانی‏ اول.

از جمله دیگر آثار ارزشمند وی می‏توان به‏ مجموعه‏ای از اشعارش در 1907،«مذهب من»و دیگر مقالات(1910)،«سرزمین پرتغال و اسپانیا» (1911)و«تسبیح سونات‏های شاعرانه»(1911) اشاره برد.

مخالفت او با آلفونس سیزدهم پس از کودتای سال‏ 1922 م افزایش یافت،حکومتی که پادشاه در آن‏ حکومت دیکتاتوری پریمو د ریورا را پایه ریخته و پشتیبانی کرد.در پی اعتراضهای شدید علیه‏ دیکتاتوری و به دلیل مقام اجتماعی و عقاید روشنگرانه‏اش به تاریخ مارس 1924 م«به جزایر قناری»تبعید شد.

انمونو از محل تبعید سیاسی‏اش گریخت و تبعید اختیاری را در پاریس پذیرفت.از آنجا سرتیز قلم را به‏ سوی حکومت نشانه رفت و بسیار در مطبوعات نوشت.

این روح ناآرام،هرگز آرام نگرفت،در 1927 به‏ «هندیا»رفت.حاصل این سالها از زمان تبعید تا این اقامت جدید به ترتیب کتابهای«از فورانته نبتورا به‏ پاریس»،«احتضار مسیحیت»(1925)و«چگونه یک‏ رمان خلق می‏شود»(1927 م)می‏باشد.

در نهم فوریه سال 1930 حکومت دیکتاتوری ریورا سقوط کرد و همان روز انمونو از مرز گذشت و با احترام‏ فراوان در شهر«بیلبائو»پذیرفته شد.

ظهور این تضادهای میان ایمان و بی‏ایمانی،رد و قبول،چرا و چگونه،در این سالها بیداد می‏کند؛به‏ گونه‏ای که با ورودش به تاریخ یازدهم فوریه به‏ «سالامانکا»کتابی را که در«هندیا»آغاز کرده بود به‏ پایان برد.این اثر شاید حاصل تردید سالیان باشد، شاید همان ناایمانی به ایمان خود اوست که در نهایت‏ با نام«شهید مانوئل قدیس نیک»به چاپ می‏رسد.

به تاریخ چهاردهم آوریل سال 1931 جمهوری اعلام‏ شد،او حتی حاضر نشد خود را عنوان جمهوری‏خواه‏ معرفی کند،اما دولت از او استقبال کرد در سال‏ 1935 عنوان«شهروند افتخاری»را به وی اعطا کرد.

با شروع جنگ داخلی انمونو بسیار کوشید تا با بی‏مفهومی این عمل و علیه آن مبارزه کند.هر چند او همواره پرچمدار مخالفت بود و لحظه‏ای از سمت‏ رسمی خویش در اپوزوسیون با همه چیز دست‏ برنداشت،اما وحشت از چنین جنگ غیرانسانی او را چنان نگران کرد که با تمام وجود کمر همت به رفع آن‏ بست.

پس از یورش ملی از سمت ریاست دانشگاه برکنار شد و در 31 دسامبر 1936 م شاید بر اثر اندوه این‏ آخرین شکست،پس از آخرین منازعه در منزلش‏ درگذشت.اما او که تمام مشوق هستی‏اش،تشنگی‏ نامیرایی،و این عطش سیری‏ناپذیر بود،همواره میان ما زندگی می‏کند،ما خوانندگان آثارش که حسرت و انتظار و درد موجودیت را و موجودیتش را در لابه‏لای‏ اوراقش هنوز دنبال می‏کنیم.در نهایت دن میگل به‏ آنچه خواست دست یافت؛آن همه تضاد،آن همه گریز از روزمره‏گی و دهن کجی‏اش به عامیانگی او را جاودانه‏ کرد.

زندگی دن کیشوت و سانچو

نیاز مبرمی به بازیافت تصویر«دن کیشوت»احساس‏ می‏شود،این از فهوای کتاب«سرشت سوگناک‏ هستی»برمی‏آید.این چیست که انمونو پیشنهاد بازیابی‏اش را می‏دهد؟چه رازی را آن شوالیه غمگین‏ چهره در خویش حفظ می‏کند؟

«می‏پندارم که می‏توان دست به جهادی برای‏ آزادسازی آرامگاه شوالیه جنون قدرت نجبای عقل‏ زد».(4)

این هدف،پیشنهاد انمونو است،اکتساب دوبارهء آن‏ جنونی که چیزی جز شوق نبود،شوق و التهاب بودن، زندگی گرد آمده در آینده،شوق نامیرایی.

نجات بخشیدن تمام آنچه که سازنده نهایی‏ترین‏ ذات قدرت خفقان‏آور عقل است،احیای شعله خاموش‏ شدن ایمان توسط منطق و تردید عقلانی.

آنچه باعث گریز«دن کیشوت»از زندگی عامیانه و حرکت در پی ماجراهایی چون«شوالیه سرگردان»شد، چیزی نبود جز شوق نام و شهرت.او هیچ نوع جبران‏ مادی در گمان نداشت و این چیست؛آیا چیزی خلاف‏ آنچه در«سرشت سوگناک هستی»(درد جاودانگی) می‏بینیم؛یکی از اشکالی که شوق نامیرایی را زیر ماسک مخفی می‏دارد،آیا این همان نیست؟!شهرت و نام برای ابدی شدن و دوام آوردن در یادها،تا از آسیب‏ها و فساد زمان و فراموشی جان سالم به در بریم. و آن را به دست آورد،چه چیز جهانی‏تر از تصویر این‏ شخصیت تراژیک(غم‏زده)«ماجراجوییهای شوالیه ما شکوفایی خویش را در زمان و ریشه در ابدیت دارد».(5)

آری،عملکردهای«دن کیشوت»دنیوی هستند، آنقدر دنیوی که عقل آنرا تمسخر می‏کند.اما همزمان، این تصمیم اوست(هدف او)آنچه آن را معنا می‏دهد.

«دن کیشوت»به چیز دیگری جز جاودانگی تمایل‏ نداشت،به این دلیل سعی می‏کرد تا خوب بنمایاند، بذر نیکی بپاشد و آن را بکارد.می‏خواست تا با بی‏عدالتی مبارزه و مشکلات را حل کند.

این میل به جاودانگی است،این تب تند برای آن‏ تمایل تراژیک به چیزی است که«دن کیشوت»را مجبور«به عملکردی چنان می‏کرد که لیاقت ابدی‏ شدن داشته باشد».و این ابدی شدن وجدان شخصی، این آرزوی همواره یکی بودن،خود بودن،و برای‏ همیشه بودن،به اعمال وی تقدس می‏بخشید و به‏ شیوه‏ای آن را حریم و حرمت می‏داد.

«دن کیشوت»می‏گوید:«من می‏دانم کیستم».به‏ آنچه انمونو پاسخ می‏دهد،او(قهرمان تراژیک ادبیات‏ ما)می‏تواند این را بگوید،او این توان را دارد؛زیرا برای‏ او«بودن»و«خواستن بودن»یکی است.«دن کیشوت» می‏داند چه می‏خواهد باشد،و در پناه این شخصیت‏ تمام تلاشهای خویش را پایه می‏نهد.او به ویژه می‏داند که چه می‏خواهد باشد،می‏داند که می‏خواهد ابدی‏ شود.

می‏خواهد بر روی مدار فناپذیر زمان زیستن آغاز کند،می‏خواهد خودش باشد و خویشتن آغاز کند؛این‏ وجدان شخصی که مبدأ عملکردش جستجوی نیکی و عدالت است.

و همراه«دن کیشوت»،«سانچو»گام برمی‏دارد. شخصیتی که انمونو باز بهترین نماد ایمان می‏داند. این ایمان«سانچو»است که به طور دقیق ریشه در تردید دوانده؛همان ایمانی که انمونو در«درد جاودانگی»نشان می‏دهد.ایمان«سانچو»یک عقیده و ایمان شخصی است.او اشباح سازیهایی را که«دن‏ کیشوت»در طول مسیرش اختراع می‏کند،باور ندارد؛ زیرا حس عامیانگی‏اش او را مجبور به دیدن انجام‏ها و واقعیت‏ها و نوع انجام آنها می‏کند.اما به«دن کیشوت» ایمان دارد،تا بدان اندازه که دنیا را از دریچه چشم‏ اربابش می‏بیند.

در پی این ایمان و اعتقاد کوربه«دن کیشوت»، «سانچو»با گذشت زمان عوض می‏شود و کم‏کم خود را با«دن کیشوت»وفق می‏دهد و با وی تطابق می‏یابد. حرص و آز اولیه او به تمنای شهرت بدل می‏گردد و بدبینی و تردید وی در مقابل ایده‏آلی که اربابش بروز می‏دهد،به هیجان،تلاش و سعی در حفظ آن بدل‏ می‏گردد و در آن نضج می‏یابد.«سانچو»بهترین مثال‏ پیروزی ایمان شیفته بر عامیانگی و عقل است.

تا اینکه در نهایت«سانچو»،«دن کیشوت»زده‏ می‏شود و«دن کیشوت»،«سانچوزده»و به گونه‏ای‏ درهم تلفیق می‏شوند.از عشق به«دلیسنه‏آ»در«دن‏ کیشوت»،میل به سوی شهرت و نام و فتح آن بروز می‏یابد.او شوالیه می‏شود تا خبر قهرمانی‏اش به‏ معشوق برسد،تا درون او تولد یابد،تا نمیرد،و از عشق‏ و از این غریزه،ابدیت و شوق به نامیرایی در وی جوانه‏ می‏زند؛و برای عشق؛«قهرمان»وجود خویش را به روی‏ جهان می‏گشاید،و مصمم می‏شود که برای بی‏عدالتی‏ اجتماعی راه حلی بیابد.

و این عشق آیا چیزی جز درد است؛و اگر درد نیست‏ پس چیست؟

دردی که«دن کیشوت»را منهدم می‏کند،می‏شکند و این گونه مذهب‏گرایی و ایمان را در وی پایه می‏ریزد، که عشق ایده‏آل است(عشق مقصود است)؛ایمانی که‏ در وی به باور بدل می‏گردد،باور ابدی شدن برای‏ رسیدن به مقصود،و برای رسیدن به معشوقه‏اش.و این‏ درد و بازشناسی همان درد در دیگران آن چیزی است‏ که او را به ترحم بر«کوسیوس تم»وامی‏دارد که در راه‏ عشق«مارسلا»می‏میرد.و این میرایی است که بی‏ترک‏ هویت خویش نمی‏توان همزمان همه چیز بود؛آنچه در عمق این درد ریشه می‏دواند.اگر این میرایی نیست، پس عدم امکان اکتساب معشوقه چیست؟غیر ممکن‏ بودن،اکتساب ابدیت بخاطر به پایان رسیدن عشق؟!و درست از همین درد است،از جایی که عشق واقعی‏ پدید می‏آید،عشق روحانی،دست آویزی که«دن‏ کیشوت»را به پر التهاب‏ترین ماجراها و مکانها می‏کشاند،تا حس را در خویشتن خویش پرورش دهد، و بذری نو در نهانش بکارد،و او را به نهایت جهانی‏ پرتاب کند که به نظر جنون‏آمیز و بی‏محتوا می‏آید که‏ در آن بی‏نظمی و بی‏عدالتی حاکم است.

اما این قهرمان از عدالت بشری مصنوعی و وابسته به‏ میانجیگریها دفاع نمی‏کند،بلکه او بخاطر عدالت الهی‏ مبارزه می‏کند؛آنچه از عمق احساسش می‏تراود،از آنچه می‏تواند و در عین حال نمی‏تواند باشد،همان‏ چیزی که بخاطر حسش به او می‏گوید:این جهان‏ ارزش ابدی شدن ندارد.

آنچه«دن کیشوت»را احاطه کرده،جنون نیست. ایمان ناب است،عقیده به غیر ممکن،عشق به ایمان‏ داشتن،ایمان و علاقه به اعمالی مغایر با حس همگانی‏ و عقل همان زنجیری است که برای«شوالیه غمگین‏ نگاه»دست‏آویزی برای ابدی شدن می‏شود.«دن‏ کیشوت»نمی‏خواهد در فراموشی بمیرد،بدین دلیل‏ در خانه‏اش را تخته کرده به سمت ماجراهایی برای‏ ابدی شدن می‏رود.«قهرمان»را با شأن و شهرت‏ شوالیه‏گری مغایر می‏داند.و نگاهش به ابدیت سنجاق‏ می‏شود.پس چه مهم اگر انجامها به گونه‏ای که او باورشان دارد،نباشند؟او وجود دارد چون می‏خواهد باشد،و در مقابل این خواست بودن تمام تمایلاتش را تسلیم می‏کند.به نظر نمی‏آید که این مسأله(عمل) جنون باشد،مگر اینکه جنون به مفهوم سعی برای معنا بخشیدن ذاتی باشد،که در واقع برای انمونو هستیم: تلاشی برای تأکید در بودن،و برای بودن.انمونو می‏گوید:«جنون،جنون حقیقی،وه که چه به آن‏ نیازمندیم!باشد تا ما را از این طاعون حس همگانی‏ روزمره‏گیها نجات بخشد؛حسی که دارد تک تک ما را خفه می‏کند».(6)و اگر این جنون،این ایمان شوق‏انگیز آن چیزی است که ما به آن نیازمندیم،پس حقیقت در کجا جای دارد؟انمونو می‏گوید عقل پهنه حقیقت‏ نیست،بلکه آن پهنه،اصل زندگیست؛«حقیقت آن‏ چیزی است که ما را به سوی انجامی به یک شیوه یا شیوه دیگر حرکت می‏دهد که عملکرد(نتیجه)ما را در پوشش هدفمان قرار می‏دهد»،(7)و اگر برای هدف‏ ابدی شدن که در درون«دن کیشوت»می‏جوشد پیاله‏ ریش تراشی تاج شاهی به نظر می‏رسد،پس آن شی‏ء تاج شاهی است؛و برای سانچوی درگیر میان ایمان به‏ اربابش و اصل عقلانی‏اش آن«پیاله شاهی»است.برای‏ انمونو کلمات نمی‏توانند تک مفهومی باشند؛البته اگر در پی نوعی اغنای کلام در ارتباط بگردیم.به همین‏ منظور او در پی نخستین کلام شاعرانه می‏گردد،در پی‏ این زبان نمادین که به وی اجازه می‏دهد تا حقیقت را به پهنای موجودیت ما گسترش دهد.برای انمونو«دن‏ کیشوت»همان ذات فلسفه اسپانیاست.برای انمونو آنچه«دن کیشوت»ابراز می‏دارد همان ذات فلسفه‏ اسپانیاست.«آیا یک فلسفه اسپانیایی موجود است، دن کیشوت من؟بله،فلسفه تو،فلسفه«دلسینه آ»، فلسفه نامیرایی،فلسفه اعتقاد،فلسفه باور حقیقت.و این فلسفه در کرسیهای دانشگاه تدریس نمی‏شود؛نه‏ از آن فرا گرفته می‏شود،نه در منطق استنتاجی‏ ( vitcudeD )و نه در منطق استقرایی( vitcudni ) جلوه‏گر می‏شود،نه از قیاس( msigollgs )حاصل‏ می‏گردد،نه از آزمایشگاهها به دست می‏آید،بلکه از قلب تراوش می‏کند».(8)

برای انمونو این شخصیت تراژیک آویخته از زنجیر نزاع وجودی که می‏خواهد همه چیز باشد تا در هیچ‏ غرقه نگردد،همان قهرمان سروانتسی است.و«دن‏ کیشوت»حلول موجودیت از ناامیدی احساسی است،و «سانچو»این تردید زده است،کسی که تردید در قدرت ایمان در او پدید می‏آید؛تردیدی که حاصل تلنگرهای‏ عقل اوست.هر دو با هم قعر پرتگاه را لمس می‏کنند و به آن دست می‏یازند.و از این قعر آنچه متولد می‏شود ایمان سانچو به اربابش است،هر بار شیفته‏تر و هر بار ابدی گرایانه‏تر.بدین دلیل«دن کیشوئیسم»نشان‏ دهندهء ذات فلسفه اسپانیاست.

همواره در محکی میان جدال عقلانی و جهش‏ شعری،میان تمایل شگرف به نامیرایی و قاطعیت‏ خشن عقل و مرگ.

انمونو می‏گوید:باید در پرتو مرگ به مفهوم زندگی‏ «دن کیشوت»بنگریم.و آخرین قهرمان در بستر مرگش‏ چنین است:

«خود را سرد احساس می‏کنم،در حال مرگ،اما می‏خواهم به گونه‏ای بمیرم تا به دیگران بفهمانم که‏ زندگی‏ام آنقدرها هم بد نبود،تا دیوانه بخوانندم.هر چند دیوانه بودم،اما نمی‏خواهم این حقیقت را در مرگم تأیید کنم».

و این همان لحظه‏ای است که«دن کیشوت»عقل‏ سلیم را باز می‏یابد و اعلام می‏کند که تمام زندگی‏اش‏ یک خواب بوده است،یک دیوانگی.اما هنوز شوق‏ نهانش خاموش نمی‏شود،هنوز ترجیح می‏دهد تا به‏ گونه‏ای جاودانه شود حتی اگر نتواند حضورش را در اذهان تحت عنوان شوالیه راهرو تثبیت کند،دست کم‏ می‏کوشد و می‏خواهد برای خوبی و نیکی‏اش در یادها بماند:«اکنون دیگر دن کیشوت اهل مانچا نیستم، بلکه الونسوکیخاتو هستم،کسی که مرام من و شهرت‏ نیک را برایم به ارمغان آورد».

در این باره انمونو شگفت‏زده سؤال می‏کند: «شهرت!شهرت!و چه دشوار است دن کیشوت من، قطع ریشه جنون زندگی تو،شهرت نیک نامی!شهرت‏ نیکی!شهرت!»(9)این شوق بی‏مرگی است،این ریشه‏ عمیق جنون«دن کیشوت»که حتی با بازیابی عقل‏ سلیمش نمی‏میرد،بلکه همواره به عنوان آخرین‏ اراده‏اش باقی می‏ماند.و در این لحظه است،آن هنگام‏ که عقل سلیم«دن کیشوت»نزدیکی مرگ را مشاهده‏ می‏کند.آن هنگام که حقیقت ایمان سانچو نیز آشکار می‏گردد،که آن ایمان هم ایمان نیست بلکه جنون‏ است؛جنونی تا اربابش نمیرد،تا ابدی شود.

«دن کیشوت به لطف مرگش نامیراست،مرگ ابدی‏ شدن ماست».به طور دقیق مرگ ما را نامیرا می‏کند، زیرا مرگ قطعیتی است که تمایل ما به نامیرایی را تحریک می‏کند و شوق جاودانگی را در ما نمایان‏ می‏کند،به شیوه‏ای حقیقی و با هر عمل که به نوعی‏ این تمایل را بروز می‏دهیم.و انمونو در یک گفتگوی‏ صمیمی به«دن کیشوت»می‏گوید:«نمی‏توانم زندگی‏ تو را تعریف کنم،نه می‏توانم آن را توصیف کنم،نه برای‏ کسی بازگویش کنم.آقای من،دن کیشوت!کیستم‏ من جز کسی که به بلای همان جنون نمردن‏ مبتلاست».(10)

و این جنون نامیرایی از آن«دن کیشوت»است و از آن انمونو،و چه کسی می‏داند شاید جنون همهء ما.

پی‏نوشت:

(1)-خولیان ماریاس،خوسه؛«سروانتس مکید اسپانیا»، aznailA ، سال 1990،ص 65

(2)-پیشین،ص 13.

(3)-ف.لاسارو،و.توسون،«ادبیات اسپانیا»،چاپ aganA ، 1988،ص 112

(4)-انمونو.میگل د.،«زندگی دن کیشوت و سانچو»،چاپ- aC andet ،سال 1992،ص 142

(5)-پیشین،ص 182

(6)-پیشین،ص 264.

(7)-پیشین،ص 284.

(8)-پیشین،ص 489.

(9)-پیشین،ص 489.

(10)-پیشین،ص 528.